

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: داستان حسین

نویسنده : سونیا قاسمیہ کاربر نودہشتیا

ژانر: عاشقانہ

<<www.98iia.com>>





حسین



سونیا قاسمیہ



طراح : کوثر بیات



www.98iia.com



خلاصه ی داستان:

این داستان نمایانگر عشق است، عشقی که اونقدر قوی هست که آدمی رو وادار به تغییر کنه! این داستان مملو از احساسات هست؛ احساسات یک دختر! عشق، چیزی که یه دفعه سراغ آدم میاد و آدم رو نابود می کنه! عشق، همون چیزی الان یک ماه در قلب من وجود داره. از بیداری این عشق هراسی دارم چون نمی تونم جلوی آن بایستم! اما گاهی، زندگی آن طور که ما می خوایم پیش نمیره.

برگ به برگ تقدیر بی وقفه ورق می خورد بی آنکه از خود بپرسد: به کجا چنین شتابان؟! من کیستم؟ به راستی من چیستم؟ من سونیا هستم! دختری که عاشق شده؛ عاشق کسی که نمی دونه دوستش دارم...!

مقدمه داستان :

تقدیم به عشقم حسین.

پسر دار که بشم

دستشو می گیرم و می برمش هیئت. گوشو می بوسم تو گوشش ازش اسمش رو می پرسم تا تو چشمام خیره بشه و محکم بگه:
" من اسمم حسین! "

- حسینم! میدونی چرا این اسم رو برات گذاشتم؟

به این امید اسمت رو "حسین" گذاشتم که اگه یه روزی، تو یه جای تاریک،

خواستن عذابت بدند، مدام سوال جوابت کردند و تو زبونت قاصر به جواب دادن
نہ بود ..

فقط یہ جملہ بگی: " من اسمم حسین! "

شاید یہ آقایی اومد و بہ دادت رسید! وقتی ازش پرسیدی: کی هستی؟

جوابت رو اینطوری بدہ: " منم اسمم حسین! "

دستم رو روی قلبم گذاشتم. قلبی کہ خیلی وقت برای دیدن و شنیدین صدای
کسی می تپید، قلبی کہ خیلی وقت بود درد می کرد؛ قلبی کہ صاحبش من
نہ بودم! صاحبش کسی بود کہ اون رو مال خودش کردہ بود..!

زمزمہ وار گفتم:

- حسین!

اشک از گوشہ چشمم سر خورد و روی گونه هام روانہ شد. "حسین" زیبا ترین
اسمی کہ تو عمرم شنیدہ بودم! اسمی کہ در مغز و استخوان من فرو رفتہ بود..
من عاشق بودم! آری عاشق! عاشق کسی کہ نہ می دونست دوستش دارم، نہ می
دونست در قلب من وجود دارہ! اما من، من می دونستم کہ دوستش دارم! من
می دونستم کہ عاشقش هستم.

سمت تخته رفتم، روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. صورتم پر بود از
اشک هایی شور کہ پشت پلک هام رو نیز پر کردہ بود؛ صورت خندان حسین در

خاطرم نقشگرفت:

صورتی تقریباً گرد و جذاب، چشم‌هایی درشت مشکی رنگ و نافذ، ریش‌های نسبتاً بلند و مشکی رنگی داشت که حسابی صورتش رو جذاب کرده بود! مو‌هایی مشکی رنگ و تقریباً فر که بسیار به صورت گردش می‌خورد؛ بینی کشیده و کاملاً مردوونه، لب و دهن متوسط قرمز رنگ و پیشونی نسبتاً بلند و زیبا! اشک از گوشه چشمم سر خورد؛ زمزمه وار گفتم:

- الهی فدای صورتت بشه سونیا!

حالم داغون بود، داغون تر شد. آی کاش نمی دیدمش! آی کاش بعد سالها، دوباره اون صورت قشنگش رو نمی دیدم! اون پسری بود بیست و سه ساله و من دختری شونزده ساله؛ من عاشقش شدم که آی کاش نمی شدم! از روی عسلی دفتر قرمز رنگم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

- دل گرفته رو چطوری میشه آروم کرد؟ دلتنگ شب‌هایی هستم که تو کنارم بودی و من.. من لعنتی قدر اون روز‌ها رو ندونستم! دلتنگ تو هستم عشق من، دلتنگ اون مهربونی کردنت که من بهش بی توجه بودم عشق من. دنیای من، عمر من، حسین من! من عاشقانه دوستت دارم! آری! دختر دایی تو، سونیا عاشق تو شده است!

دفتر رو بستم و روی میز گذاشتم. سرم رو روی بالشت فشار دادم؛ تمام بالشت خیس از اشک بود! اشک‌هایی که برای پسری ریخته می‌شدن که نمی دانست در قلب من وجود دارد.

شونم از زور گریه می‌لرزید و اون قدر صورتم رو به بالشت فشار داده بودم که صورتم و دستام بی‌حس شده بودند! چشم‌هامو بستم زمزمه وار گفتم:
- از هر چی ترسید دل من، سرش آمد! فکر کردم بهتر میشه اما.. بدترش

آمد، بد از تو !

بغض گلوم رو فشار داد؛ ادامه دادم:

- بعد از تو فقط به عکسات دلم رو زده عشق من، حسین من! دوری من از تو حسین، حاله رو بهتر نکرد و تازه بد تر کرد..!



تو رو دیده رد داده قلبم

نباشی می میرم حتماً

آخه .. یه جا از قلبمو زدی که زده بود کسی قبلاً

دلم میخواد یه جایی شیک و پیکه

تو باشی و منو یه موزیک هیت رو

زبونم می گیره بگم می خوامت

من .. می میرم من بی بی ، بی تو !

هنوزم یه تار موت رو من به دنیا نمی دم

همین دیشب بازم خواب رو دیدم

چشمام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمامت رو نبینم !

هنوزم یه تار موت رو من به دنیا نمی دم

همین دیشب بازم خواب رو دیدم

چشمام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمامت رو نبینم ..!

آخ .. یه جورى خواست دلم تو رو ، بدون من جایی نرو !

نباشی پیشم بد تو بو میکنم من عطر تو

تو فقط نگام کن ، میارم آسمون و روی زمین
تو فقط من رو نگاه کن ، تو فقط من رو ببین
هنوزم یه تار موت رو من به دنیا نمی دم
همین دیشب بازم خواب رو دیدم
چشمام قفلی زده بازم رو عکسات
نیاد روزی که چشمت رو نبینم !
هنوزم یه تار موت رو من به دنیا نمی دم
♪♪♪

سمت پنجره رفتم و نگاهی به حیاط انداختم؛ هوا سرد بود و سوز دار. آروم در
پنجره رو بستم، سرمو به شیشه پنجره چسبوندم؛ نم نم بارون روی شیشه های
پنجره برخورد می کرد. سرمو به شیشه فشار دادم. سرما به تمام تنم نفوذ
کرد. دستمو جلوی دهنم گرفتم که گریم نگیره..

خدایا این چه زندگی لعنتییه که من دارم؟ عشق! همون چیزی که داخل قلب من
داشت من رو می کشت و نابود می کرد. آخه من چرا عاشق شدم؟ عاشق کسی
که حتی خودش هم نمی دونه و این عشق، یک عشق کاملا یک طرفه است!
نگاهی به تقویم گوشه اتاقم کردم:

- هشت شهریور ..

آه سوز دار و عمیقی کشیدم، همین طور که چشم هام بسته بودن آروم نجوا
کردم:

- هشت! بهترین عدد دنیا. آری! چون تو در این عدد به دنیا آمدی؛ دقیقا،
"هشت مرداد".

" بیست و سه روز قبل (شب تولد حسین) "

- زینب!

- جوونم؟

- میگم به نظرت کی بهش گردبند رو بدم؟

- خُب.. همین امشب هم شیرینی گرفتی و هم می تونی بهش گردبند رو بدی؛ این کادو تولدشہ دیگہ؟

- آره بابا. خُب باشہ ببین حسین اون جاست دارہ با یوسف حرف میزنہ؛ صداس کن و بهش بگو بیاد..

- باشہ وایسا...

لبخندی از روی خوشحالی رو لبم نقش گرفت. دیشب کلی فکر کردہ بودم کہ چطوری بهش گردبند رو بدم و حالا زمان موئد بود، یعنی زمان دادن گردبند بہ حسین!

یہ گردبند طلائی رنگ کہ با فونت انگلیسی روش نوشته بود " حسین " . حسین اون گوشہ حیاط نشسته بود و در حال صحبت کردن با یوسف بود. نگاہی بہ حسین کردم، یہ پیراہن ورزشی طوسی رنگ و تنگ کہ حسابی بهش می خورد و حسابی جذابش کرده بود با یہ شلوار راحتی مشکی رنگ و بلند، موہاشم کہ طبق معمول بالا داده بود.

این پسر چرا اینقدر برای من ارزش داشت؟ چرا حس می کردم نبود این پسر حال من رو بد می کنہ؟! ہمہ این جملہ ہا تو ذہنم تداعی می شد کہ با صدای زینب زنجیر افکارم پارہ شد:

- حسین بیا اینجا..

- بلہ؟

- بیا برو اونجا روی تخت بشین کارت داریم.

خندہ ای نسبتا بلندی کرد و رو بہ من گفت:

- چیکار؟ می خوایین چیکار کنین؟!

من: نترس بابا؛ بیا برو اونجا بشین.

خندہ ای کرد، سمت تختی کہ گوشہ حیاط بود رفت، نشست کہ زینب رو بہ من

گفت:

- تو برو شیرینی رو بیار.

سری تگون دادم و سمت اتاق رفتم. در اتاق رو آرام باز کردم، ہمہ عمہ ہا

مشغول صحبت کردن بودن و کسی حواسش بہ من نبود. شیرینی رو از سر میز

ورداشتم و از اتاق زدم بیرون.

زینب و حسین روی تخت نشسته بودن. با لبخند سمت زینب رفتم کہ زینب

شیرینی رو ازم گرفت؛ یہ دفعہ رو بہ من علامت داد و با ہم، ہمزمان گفتیم:

- تولدت مبارک..

حسین خندہ ای کرد و گفت:

- دستون درد نکنہ!

انگاری از عمق وجودش این جملہ رو بہ زبون میورد. با لبخند بہش نگاہ

کردم؛ این پسر شدہ بود تمام دنیای من تو این دہ روز! این پسر مومن و مذہبی

شدہ بود تمام دارایی یہ دختر! جعبہ زرشکی رنگ رو از پلاستیک بیرون کشیدم و

رو بہ حسین گفتم:

- بیا؛ تولدت مبارک.

با لبخند جعبه رو گرفت، باز کرد، نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

- دستت درد نکنه.

وایی چرا کلمه های لعنتی یهو از ذهنم پاک شدن؟ خدایا کمکم کن! خدایا

خواهش می کنم کمکم کن لو ندم که عاشقش شدم. درست روبه روم ایستاده

بود؛ تا اومدم سرمو بالا ببرم یه حسی بهم گفت:

- نه! الان زوده، زوده برای گفتن حقیقت به این پسر مغرور.

نفس عمیقی کشیدم آروم گفتم:

- خواهش می کنم.

تردید داشتم برای گفتن. از دیشب بهش فکر کرده بودم؛ نمی دونستم بهش بگم

یا نه؟ ولی دل رو به دریا زدم و گفتم:

- می خوایی گردبند رو گردنت کنم؟

سری تکون داد و گردنش رو، رو به پایین کشید. سمت تخت رفتم و پشت سرش

چهار زانو نشستم. باورم نمیشد اینقد به حسین نزدیک شده باشم! به کسی که

حتی فکرش رو هم نمی کردم بشه زندگی من. گردبند رو گردنش کردم؛ دلم

ضعف رفت! خدایا این چه حالیه که من دارم؟ خدایا بهم نیرو بده تا طاقت بیارم.

یکی تو سرم خونند:

- نه دیگه به این آسونی ها نیست؛ شدی عاشق یه پسر..

سرمو پایین انداختم، دوست داشتم نفسای عمیق بکشم تا عطر گرمش رو

استشمام کنم..

آروم از جا بلند شدم و رو به روش وایساد. نگاهی بهش کردم، آب دهنم رو قورت

دادم؛ لبمو به دندون گرفتم. انگار هیچ اتفاقی بینمون نیافتاده! انگاری فقط دل

من بود که توش آشوب به پا بود. چقد سرد بود و مغرور! سکوت کردم. اصلا چیزی به ذهنم نمی رسید، در مقابل این پسر دیگه خلع سلاح شده بودم؛ نمی تونستم مثل قبل باهاش رفتار کنم. این پسر درون قلب من بود؛ آره! عاشق اون شده بودم.

" زمان حال "

اشکی از گوشه چشمم سر خورد. به یاد شب تولد حسین، تیری از قلبم رد شد. ای کاش بر می گشتم به بیست و سه روز قبل! روز هایی که با حسین بودم و من قدر اون روز ها رو نمی دونستم! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم رفتن به اون مسافرت من رو عاشق می کنه.. اون هم عاشق کی؟ عاشق پسری که بعد هشت سال دیده بودمش!

آه از این قلب که برای دیدن حسین می تپید! رفتم رو به روی آینه که داخل کمد بود و ایستادم و مثل همیشه به دختر توی آینه زل زدم و تکرار کردم: □ هنوز باید زندگی کنی! هنوز باید نفس بکشی. هنوز... هنوز.. هنوز باید بی حسین زندگیت رو سر کنی؛ بی کسی که شده بود دنیای تو! □ زل زدم به خودم، یعنی به دختری که توی آینه بود زل زدم:

- من سونیا قاسمیه هستم، شونزده ساله. "سونیا"، اسمی که مادرم برام انتخاب کرده بود و همه دوستان من رو " سونی " صدا می کردن. آرزویی که داشتم این بود: یک دفعه، فقط یک دفعه، حسین من رو "سونی" صدا کنه!

اصالتا دزفولی هستم که رگ هایی عرب هم داخل خونم می جوشید. یه دختر قد بلند و خوش هیكل؛ نه لاغر و نه چاق! پوست سفید که مایل به گندمی بود. چشمایی متوسط قهوه ای تیره رنگ که زیر نور مستقیم خورشید رنگشون روشن

می شد؛ نمیدونم چرا، ولی می شد! ابرو هایی تقریبا پهن و کوتاه داشتم. ابرو هام خداوندی مرتب، تمیز و البته کوتاه بودن و.. مو هایی لخت _ لخت شلاقی، مشکی رنگ و براق که کوتاهشون تا زیر گردنم بود.

صورتم اصلا پر مو نبود و بیشتر صورتم بجای مو پرز بود که اصلا تو ذوق نمی زد. صورتی تقریبا گرد داشتم همراه یه بینی کاملا سر بالا که فقط یه قوز کوچیک برداشته بود اونم در اثر یه تصادف جزئی بود؛ در کل متوسط و خوشگل بودم. همیشه از لبام خوشم میومد چون گوشتی و بزرگ و قلوه ایی بودن!

هر روز روبه روی آینه می نشستم و این ها رو مرور می کرد ولی خیلی وقت بود اصلا برای داشتن چنین صورتی شکر نمی گفتم. شکر من موقعی روی زبونم میاد که حسین مال من بشه! خوشگلی می خوام چیکار؟ جذابی می خوام چیکار وقتی حسین مال من نیست! این ها اصلا به درد من نمی خوره؛ اصلا!

چکید! بلاخره چکید اشکی که هر روز سهمیه این آینه و اتاق لعنتی هست؛ بلاخره از چشمم غلت خورد و ریخت. حاضرم تمام زندگیمو، تمام اون چه که دارم بدم، ولی بشم سونیا ی یک ماه پیش! دختری که خنده هاش از اعماق وجودش بود، دختری که اصلا نمی دونست عشق یعنی چی! چرا هنوز زندهم؟ چرا هنوز نفسم می کشم؟ چرا؟ رو به آسمان با بغضی که تو گلوم بود گفتم:

- یعنی الان حسین داره چیکار می کنه؟ یعنی اون هم مثل من دلتنگه؟ اصلا اون به من فکر می کنه یا داره زندگیش رو ادامه میده بودن من؟ ای کاش می فهمیدم اون هم من رو دوست داره یا فقط من عاشق اون هستم!

اِه از این قلب شکسته! از این قلب که برای زنده بودن کسی می تپه. نگاهی به ساعت روی دیوار کردم؛ دوازده و نیم ظهر! از جا بلند شدم و اول یه " بسم الله " گفتم و بعد از اتاق زدم بیرون. سعی کردم همون سونیا ی قبلی باشم.

هیچ کس، هیچ کس نباید می فهمید من عاشق شدم! هیچ بشری نباید از این عشق خبر دار می شد برای همین با خنده گفتم:
- سلام..

فقط پری بود. پری زن پدرم بود که الان هشت ساله با پدرم ازدواج کرده. اون مادر خیلی خوبی تو این چند سال بود. کمبود بی مادری رو اصلا حس نمی کردم ولی خیلی وقتا به یاد مامان ستاره دلم می گیره؛ مثل الان که به یاد حسین دلم گرفت! پری با لبخند گفت:

- سلام سونی؛ بلاخره از اون اتاق دل کندی؟
- اهوم. سارا و پگاه کو؟

- خوابن. بیا تلوزیون رو، روشن کن یه اهنگ بذار بابا دلمون گرفت!
با لبخند سمت تی وی رفتم و روشنش کردم. موزیکی پلی کردم و کنار پری روی مبل نشستیم. آروم چشم هام رو بستم، عاشق این اهنگ بودم! همیشه به یاد حسین گوشش می دادم؛ به یاد کسی که قلب من رو تصاحب کرده بود..



هر جایی این شهر رو می گردم، ما با هم خاطره داریم

آخر عمرمه اون روز که از چشم ورداری

الان تو همون خیابونم، که با هم راه می رفتیم

مگه این آدما می زاشتن تا خود ماه می رفتیم

مگه کل این دنیا چند تا مثل تو داره؟

بیا که این دلم بی تو، بی کس و کاره

من رو هیشکی نمی فهمه جزء تو یه نفر!

دل وردار هر جایی ببر نگه اش دار پیش خودت

میدونی من فقط دلم می خواست خودت رو

دلم خوشه به بودن تو، نبینم هیشکی دور تو
من رو هیشکی نمی فہمہ جزء تو یہ نفر !
دل وردار ہر جایی ببر نگہ اش دار پیش خودت
میدونی من فقط دلم می خواست خودت رو
دلم خوشه به بودن تو، نبینم هیشکی دورت
نباشی خواب نمی برہ شب چشم باز
بیا تو دستات بچہ شم باز، ہمہ بہم میگن دستت انداخت
من رو هیشکی نمی فہمہ جزء تو یہ نفر !
دل وردار ہر جایی ببر نگہ اش دار پیش خودت
میدونی من فقط دلم می:خواست خودت رو
دلم خوشه به بودن تو ، نبینم هیشکی دور تو
من رو هیشکی نمی فہمہ جزء تو یہ نفر !
دل وردار ہر جایی ببر نگہ اش دار پیش خودت

♪♪♪

حس خیزی زیادی رو روی صورتہم حس کردم! آہ از این اشک ہا! بلاخرہ طاقت
نیآوردن ریختہ شدن. نگاہی بہ پری کہ داشت با تعجب نگاہم می کرد، کردم.
سریع اشک ہام رو پاک کردم با لبخند گفتم:

- جونم؟ چیزی شدہ؟!

- نہ! ولی..

- ولی؟

- چرا داری گریہ می کنی؟ چیزی شدہ؟

- نہ _ نہ..

- راستش رو بگو سونی؛ تو ہیچ وقت الکی گریہ نمی کنی.

راست می گفت. هیچ وقت در هیچ شرایطی الکی گریه نمی کردم، ولی الان الکی نبود؛ از سر عشق بود! باید دروغ می گفتم که مبادا عشق پنهانی من رو بشه. گفتم:

- دلم برای مادرم تنگ شده..

چشمای پری پر شد. آری؛ از چیزی که تنفر داشم: ترحم.. ترحم.. ترحم! از این کلمه تنفر آنی داشتم. هیچ وقت دلم نمی خواست کسی به حالم ترحم کنه، هیچ وقت.

آروم از جا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. اتاقی که فقط درد، غصه و رنج من رو درک می کرد. سمت تخت رفتم، روی آن ولو شدم و.. آری! اشک هام روانه صورتم شدن؛ با بغض رو به خودم گفتم:

- برای کی داری گریه می کنی؟ برای چه کسی داری گریه می کنی؟ برای کسی که نمی دونه تو دوستش داری؟! برای کسی که آیا خودت هم نمی دونی بهت علاقه و احساس داره یا نه؟! داری خودت رو داغون می کنی سونیا! داری خودت رو آواره عشق می کنی..

نگاهم کشیده شد به گوشه اتاق، به قاب عکس، به عکسی که متعلق به یه زن بود! زنی که تمام دارایی یه دختره ولی.. نیستش و مُرده! دلم خیلی براش تنگ شده بود. دلم می خواست برم سر قبرش برای همین سمت کشو رفتم، یه دست لباس بیرون کشیدم. نگاهی به لباس ها کردم؛ دلم میخواست چادر بپوشم. می دونستم که حسین عاشق چادره؛ این رو از تک تک حرف هایی که اونجا به زبون میورد متوجه شدم. چشم هام رو بستم به یاد اون روز افتادم:

- سونیا!

- جانم زینب؟

- برو گوشیم رو از اتاق بیار.

- باشه.

سمت اتاق رفتم و گوشی زینب که گوشه اتاق بود رو برداشتم. یہ حس کنجکاوی تو وجودم بود، یہ حسی کہ بهم می گفت: چت هایی کہ زینب و حسین کردن رو بخون!

زینب دختر خاله حسین می شود و من دختر دایی اون.. گوشی زینب رو باز کردم و تند تند چت هاش رو خوندم. حسین یہ پیام داده بود کہ تا عمق وجود من رو سوزند؛ متن پیام این بود:

- زینب اون دختر چادری کہ پشت سرت بود شبیه همون دختری بود کہ می خواستمش!

چشم هام رو باز کرد. چقدر بی ارزش بودم برای حسین کہ یہ دختر چادری رو دوست داشت! اون من رو دوست نداشت و شاید... داشت! شاید اون دختری کہ می گفت مال گذشته ها باشه؛ مال اون موقع هایی کہ من رو ندیده بود! به خودم دل داری می دادم کہ مبادا ناامید بشم از داشتن حسین. دلم چادر می خواست ولی نداشتم و به بابا گفته بودم کہ برای هدیه تولدم برام بخره. دلم می خواست بخاطر حسین چادر بیوشم و همون جوری باشم کہ حسین می خواد؛ ولی حالا زود بود!

نگاهی به لباس های تو دستم کردم: مانتو مشکی رنگ کہ کوتاهیش تا زیر زانو هام بود و دکمه هایی طلائی رنگ گرد داشت. شلوار لوله تفگی مشکی رنگ ساده ام پوشیدم. از اون حال و هوای اون روز ها امدم بیرون، سریع آماده شدم و شروع به شونه کردن موهام کردم بعد همشونو با کش بالایی سرم بستم و با یہ گیره

فیکسشون کردم. اہل ارایش نبودم بہ ہیچ وجہ! دلم می خواست موقعی کہ حسین مال من شد زیبایی ہام رو بہ رخ اون بکشم نہ ہیچ کس دیگہ؛ نہ ہیچ پسر دیگہ!

نیاز بہ رژ لب نداشتم و لب ہام خداوندی قرمز بودن. ادکلن رو از سر میز برداشتم و چند پیس بہ خودم زدم. ہمیشہ عاشق شیک پوشیدن بودن ولی این روز ہا اصلا اہلش نبودم!

کفش ہای اسپرت مشکی رنگم رو از تو کمد بیرون کشیدم، پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. پری روی مبل نشسته بود. نگاہی بہم کرد و گفت:
- کجا سونی!؟

- میرم سر خاک مامانم. دلم براش خیلی تنگ شدہ.

- باشہ برو فقط زود بیا..

- بہ روی چشم مامان گلی.

سمتش رفتم، بوسہ ای روی گونه اش کاشتم و آروم تو گوشش نجوا کردم:

- برام دعا کن بہ حاجت قلبیم برسم..

با سرعت از خونہ زدم بیرون. اشک ہام آروم از گوشہ چشمم سرازیر می شدن و

روی صورتم می ریختن. نگاہی بہ آپارتمان کردم؛ یہ آپارتمان چہار طبقہ کہ الان

ہشت سال می شد اینجا بودیم. تو یہ محلہ کاملاً متوسط شہر.. بہ سمت خیابون

رفتم و یک ماشین دربست گرفتم. داخل ماشین نشستم و بہ رانندہ گفتم:

- قبرستون برید.

رانندہ سری تکون داد و مشغول رانندگی شد. تو دلم برای حال خودم افسوس می

خوردم. سرم رو بہ شیشہ ماشین چسبوندم و بہش فشار دادم. دستم رو روی

قلبم گذاشتم و کمی فشارش دادم؛ خیلی وقت بود کہ قلبم درد می کرد! چشمم

رو بستم و سرم رو به پشت صندلی چسبوندم. سرم در حال انفجار بود..

اشک تو چشمام جمع شد، نفس کم آورده بودم و حالم بد بود؛ خیلی بد! به قبر مادرم نگاہی کردم، به قبر کسی که تمام زندگیم بود! نگاہی به اسم روی قبر کردم، قلبم تیر کشید. او... او تمام دارایی یک دختر بود! دختری که در تمام اتفاقات تلخ زندگیش، سختی می دید و باز هم سکوت می کرد. باز هم حرف نمی زد؛ باز هم همه چی رو تو خودش می ریخت.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. اون دختر.. من بودم! اسم روی قبر:
- ستاره آلبوکرد.

نفسم بالا نمی آمد. دیگه امان نداشتم. فقط گریه می کردم. دو تا درد داشتم یه درد بی مادری، یه درد عاشقی! هر دو من رو ضعیف و ناتوان کرده بودن. پری بود، خیلی هم خوب بود و برام مثل یک مادر بود.. ولی گاهی وقتا به یاد مامان ستاره نفسم مثل الان می گیره! هیچ کس اشک من رو ندیده و نباید ببینه. من دختر قویی هستم؛ باید از خودم حمایت و دفاع کنم! ولی.. ای کاش حسین بود و مال من بود! رو به قبر مامان گفتم:
- مامان! سونیا، دیگه سونیا نیست! اون دختر شر و شیطون، دیگه من نیستم. اون دختری که یک روزی از دیوار راست بالا می رفت، حالا دیگه بی کس و عاشقه! تویی یه اتاق سی متریه همش... چرا؟ به خاطر عشق پسری که نمی دونست دوستش دارم. آه از این قلب.

مامان! دلتنگتم؛ تو رو خدا برگرد بیا بین چقدر تنهام! چرا نیستی؟ چرا نیستی بهم بگی این عشق چه نتیجه ای داره؟ این عشق تا کجا وجود داره؟ این عشق اصلا عشق هست یا هوس زود گذره!

با بغض و جیغ ادامه دادم:

- نه مامان! هوس نیست. بخدا هوس نیست؛ خود _ خود عشقه! مامان بیا ببین چقدر این روز ها نیاز به یه همدرد دارم که شب ها به حرف های دلم گوش کنه. کاشکی بودی و بهت می گفتم که چقدر عاشق حسین شدم؛ عاشق پسری که مومن بود.

مامان! میدونی عاشق چی حسین شدم؟ عاشق اون چشم هایی پاکش، عاشق اون دستاش که یک بار هم دچار گناه نشده؛ عاشق اون مهربونی کردن هاش، عاشق اون صداقت و پاک دامینش! ولی مامان.. نمیدونم دوستم داره یا نه!

مامان! دلم می خواد بهش بگم و مدیون قلبم نباشم که دچار حسین شده؛ ولی می ترسم بگه "نه" و غرور دخترنم از بین بره!

مامان بنظرت بهش بگم؟ بگم دوستت دارم حسین؟ بگم بدون تو هچیم؟ مامان اونجا که مسافرت بودیم من همش با حسین بحث می کردم و هی بهش اخم می کردم و هییی بهش می گفتم " داداشی " ، " برادر " که ای کاش نمی گفتم! آخه مامان من از کجا می دونستم میشم عاشق حسین؟

نفس کم آورده بودم و پشت سر هم سعی می کردم نفس بکشم، ولی نفسم بالا نمی آمد! دیگه جون نداشتم از بس گریه کرده و جیغ زده بودم. دیگه خسته بودم! این عشق من رو از پا در آورده بود؛ عشقی که درون قلب من جوونه زده بود..

من شاد بودم، خوشحال و سرزنده بودم. من غمی نداشتم! همه چی تو زندگی داشتم. ولی عشق حسین من رو یه شبه پیر و زمین گیر کرد! رو به قبر مامان گفتم:

- من.. مامان من تو رو خیلی دوست دارم؛ مامان به جرئت میگم به اندازه حسین دوستت داشتم!

مامان من دختری هستم که عاشقانه مادر و عشقش حسین رو می پرستہ!
از جام بلند شدم، رو به قبر مامان گفتم:

- امروز میشہ بیست و سه روز کہ ندیدمش و.. دلم برای دیدن اون پر می کشہ!
مامان دیدی؟ دیدی امروز ہم یہ روز بی حسین بود؟ روزی کہ حسین توش وجود
نداشته باشہ، یعنی اون روز، روز خیلی بد و افتضاعی هست!
از قبر مامان جدا شدم و بہ سمت خروجی قبرستون رفتم. یاد جملہ رفیقہ فاطمی
افتادم کہ ہمیشہ برام می گفت:

- اگہ روز رو با " بسم اللہ " و مہربونی آغاز کنی و بگذرونی، قطعاً برندہ هستی!
لبخند خدا، یعنی ہمہ چیز. لبخندش، ہمراہ لحظہ ہایت باد.

تا کسی رو بہ روی خونہ توقف کرد. کرایہ رو سریع حساب کردم و بہ سمت خونہ
رفتم. نگاہی بہ ساعت کردم؛ ہفت و پانزدہ دقیقہ را نشان می داد. نفس عمیقی
کشیدم و در خونہ رو باز کردم. پلہ ہا رو یکی پس از دیگری گذروندم و بہ خونہ
کہ رسیدم آرام " بسم اللہ " گفتم بعد وارد خونہ شدم.

بوی غذای پری کل ساختمون رو پر کردہ بود. بہ زور لبخندی زدم و وارد خونہ
شدم:

- سلام.

صادق (داداشم): سلام سونی چطوری؟

- سلام داداش؛ خوبم، یعنی.. بد نیستم!

- کجا بودی؟

- سر قبر مامان.

- باشه! خسته نباشی..

- مرسی؛ تو هم همینطور.

رو به پری گفتم:

- سلام

- سلام عزیزم. بیا بشین برات نهار بکشم.

- مرسی میلی ندارم.

- یعنی چی سونیا؟ الان سه روز که لب به غذا نزدی! اون روز های قبلش هم

خیلی کم غذا می خوردی.

- مادر! میلی ندارم.

سری تکون داد و سمت اتاقش رفت. منم سمت اتاق خودم رفتم و در اتاق رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم کشیده شد سمت

حسین... اِه قلبم که دیگه حس میکنم از تنم بیرون آمده!

سریع از جا بلند شدم سمت سیستم (کامپیوتر) رفتم. یک دقیقه ای طول کشید

تا بالا بیاد. تو پوشه عکس هایی که مشهد با حسین داشتم رفتم و رسیدم به یه

عکس.. لبخندی روی لبم نشست خیره شدم به حسین:

- یه تیشرت سبز رنگ که وسط تیشرت یه آرم بزرگ مستطیلی شکل به رنگ هایی

مختلفی داشت. مو هاشم که طبق معمول بالا داده بود. نگاهش، نگاهی پر جذبه

بود! نگاهی که من رو عاشق خودش کرده بود؛ پسری که تمام دنیای من بود.

نگاهی به خودم کردم:

- یه مانتو مشکی رنگ که همین امروز پوشیده بودم رو تن کرده بودم با شلوار

مشکی همراه با شال رنگی که خیلی به صورت سفیدم می خورد؛ حسابی تو این عکس خوشگل و تو دلبرو افتاده بودم! زینب هم جفت دستم بود و اون هم داخل این عکس حسابی خوشگل افتاده بود.

غرق شدم تو چشمایی که تو عکس بهم زل زده بود. چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود! چقدر دلم... آه! لعنت به من. لعنت به من که قرار بود از عشق خودم بگذرم. مثل همیشه بود؛ سرد و خشک ولی در عین حال شوخ طبع مهربون! بر عکس من.. حتما اون فراموش کرده! آیا عشق من حسین، تونسته فراموش کنه؟ فراموش کرده؟ اما چطور؟! چطور تونسته فراموش کنه من رو؟ باز هم تمام تنم به یاد حسین شروع به لرزیدن کرد. چشم هام رو بستم، چقد دلتنگ شده بودم! خودم هم باورم نمیشه عاشقت شده باشم حسین.

سیستم رو سریع خاموش کردم. کار هر روزم این بود که به عکس های حسین نگاهی بندازم تا شاید کمی از این دلتنگی لعنتی که داره قلبم رو می سوزونه آروم بگیره! دفتر قرمز رنگم که مخصوص دلنوشته های خودم بود که به عشق حسین می نوشتم رو برداشتم، شعری که همیشه تو ذهنم برای حسین می خوندم رو نوشتم:

□ نیستی ..

روز ها، آروم آروم می گذرن.

غروب ها دلگیر ترن.

همه دنیا بهم میگن: نیستی!

تو راحت از عشقم گذشتی اما من..

بازم آروزم اینه برگردی پیشم!

همیشه تو ذهنم می مونی، اما من..

کم کم تو خاطرات تو گم میشم!

ورق بعدی رو زدم، اشکی از گوشه چشمم چکید و شروع به نوشتن کردم؛ باز هم به عشق حسین نوشتم:

تو که رفتی من دق کردم /

مثل همه شب ها، هق هق کردم.

اینقدر از عشق خوندم / که همه رو عاشق کردم.

چرا دل دل کردی /

چرا دل و احساس من رو ول کردی.

اصلا اسمم رو بذار دیوونه / بذار هر کی نمیدونه بدونه

بدونن که دیگه نمی تونه، تو دل من بمونه..

نرو.. نرو.. نرو

خالی نکن دستمو. دیگه بسه بمون.

نرو.. نرو.. نرو

آروم دفترم رو بستم، سرم رو روی دفتر گذاشتم. پلک هام پر بود از اشک.. از

اشک هایی که ریخته می شدن بی مهاوا! یا امام حسین (ع) به اسمت قسم

حسین رو به من ببخش؛ بذار حسین مال من باشه و تا آخر عمر امام حسین

نوکریت رو می کنم.

هییی از این دل شکسته من! این عشق بهم یه چیزی رو یاد داد؛ بهم یاد داد

که: □ گریه هام، بغض ها و بدبختی هام رو فقط باید بالشت تخت خوابم ببینه.

فقط بالشت تخت خوابم رفیق غم و ناراحتی هامه! □ تنها شاهد اشکهای من، این

اتاقه که تنهایی من سهمشه..

حالم بد بود، خیلی بد! یه دفعه صدای بلندی آمد؛ صدایی که قشنگ ترین صدای دنیا بود. صدایی که کلماتی رو به زبون میورد که حال بد من رو بهتر می کرد.

از جا بلند شدم، سمت پنجره رفتم و آروم در پنجره رو باز کردم و گذاشتم تا نسیم موهام رو تکون بده. چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. نفس عمیقی که حسابی بهش احتیاج داشتم چون حسابی بغض تو گلوم بود. این صدا قشنگ ترین صدایی بود که بعد از حسین می شنیدم. کلماتی که به زبون میآورد، آری! آرامش بخش ترین صدا بود..

صدای اذان! چشم هام رو بستم و گوش فرا دادم به صدایی که بهش احتیاج داشتم. سمت دستشویی رفتم و وضو کردم؛ سجاده ام رو وسط اتاق پهن کردم و آروم شروع به نماز خوندن کردم. دلم عجیب آرامش پیدا کرده بود! دلی که تا همین ده دقیقه قبل گرفته و خسته بود؛ ولی الان.. فرق داشت و حسابی آروم شده بود. بعد از نماز سرم رو روی مهر گذاشتم و از ته دلم دعا کردم: یا یکتای دانا! همه مریض ها رو شفا بده. مولای من! هیچ سفره ای رو بی غذا نذار.

آقای من! حسین رو همیشه سالم و سلامت نگه دار. خداوند بزرگ! حسین رو به من ببخش. پروردگارا! حاجت من که فقط به دست آوردن حسین هست رو بهم بده! آمین، یا رب العالمین..

نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت دوازده شب رو نشون می داد. حسابی خسته بودم که حتی نای اخ گفتن رو هم نداشتم. امروز هم به همین سادگی گذشت؛ روزی که حسین داخلش وجود نداشت! بابا هم رفته بود مسافرت و خونه نبود.

سمت حیاط آپارتمان رفتم، به آسمون شب داشتم نگاه می کردم؛ سیاهی شب. شب رو بیشتر از روز دوست داشتم؛ نمی دونم چرا! شاید به خاطر آرامشی بود که بهم می داد یا شاید بخاطر این بود که تمام بدی ها، گناه ها، غصه ها و تمام بغض های داخل گلوم رو می پوشونه! گذاشتم تا نسیم موهام رو اروم با خودش تگون بده. چشم هام رو بستم و حسابی نفس عمیق کشیدم. رو به آسمون کردم و با بغض رو به خدا گفتم:

- خدایا بهم قدرت بده.. قدرت بده اگر حسین من رو فراموش کرده، منم اون رو فراموش کنم؛ بگذرم.. لعنتی! لعنت بهت حسین فداکار. آخه تو چیزی به نام احساس داری؟ آه اون از سنگه. اون من رو دوست نداره! آره من هم باید بشم سنگ. ولی.. خدایا باید اول این رو بدونم حسین من رو دوست داره بعدا فراموشش کنم!

باید اون شب هایی که با هم بودیم رو بفرستم به دور ترین نقطه ی ذهنم. آره! همینه. آروم باش دختر! آروم باش. نمی دونم چه مرگم شده؟ یه بغض خیلی بزرگ تو گلوم بود که به محض اینکه از حسین برای همیشه جدا شدم، اون شب تو ترمینال نشست تو گلوم! چرا توقع داشتم یه ذره، فقط یه ذره دوستم داشته باشه؟ چی؟ چی دارم میگم؟ آخه مگه میشه اون رو به زور عاشق خودم کنم؟! ای دل لامصب! چر اینقدر بی قرار و بی تاب شدی؟ اون حسی که داری ممنوع؛ می فهمی؟ غیر ممکن هست! حداقل برای تو نه، برای حسین! آری امروز هم گذشت و چشم به راه فردا تا شاید حسین بیاد و این بود داستان عشق من.. عشقی که من رو تغییر داد و مسیر زندگی هم از چپ به راست برد و حالا داستان من باید اینگونه در تمام دنیا نوشته بشه:

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا مهربون هیچ کس نبود. یه دختری بود که زیاد به

خدا اعتقاد نداشت و زیاد با خدا در ارتباط نبود اما.. عاشق شد! عاشق کی شد؟
یه پسر مومِن و مذهبی که نماز می خوند و با خدا در ارتباط بود و البته جذاب!
شب ها می نشست پای دفتر قرمز رنگش و از احساسات خودش می نوشت، اون
که ترس داشت خانواده اش متوجه بشن شعر می نوشت و هر شعر در دفترش پر
از احساسات پاک دخترونه بود.

اون دختر هرشب، هر روز، هر صبح و هر ظهر پای دفتر قرمز رنگش بود؛ یه
جورایی دیوونه شده بود! اون می دونست این یه عشق ممنوع داره و کسی نباید
متوجه اون بشه پس ساکت بود و فقط تو نماز هاش از خدا درخواست می کرد که
اون پسر رو بهش بده تا یه روزی تصمیم گرفت بره و همه چی رو به پسر بگه...

تقدیم به حسین، عشق دلم که عاشقانه دوستش دارم. حسین جانم این داستان
رو دقیقا شب تولد خودم نوشتم.

۹۸/۶/۱۵

روز جمعه

ساعت ۷ عصر بامداد ..

ویراستار: Zahra, alifarhani.

گرافیست : زینب بدری همایون

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www_98iia_com

